

گفتگویی با جانباز نعمتی
که تاریخ نامه شفاهی جنگ تحمیلی است

آخرین فرمانده

موسوی - جانباز هادی نعمتی آخرین فرمانده «گردان الحديد» است که برای زنده نگهداشتن یاد و خاطره دوستان شهیدش و فرماندهان بزرگ گردان الحديد، از سال ۷۶ دفتری را به نام دفتر گردان الحديد تأسیس کرده است و دوستانش را ماهی یکبار دور هم جمع می‌کند. دفتر این گردان در مطهری شمالی واقع است؛ دفتری که بیشتر حال و هوای روزهای جنگ و جبهه را تداعی می‌کند. هنگامی که در این فضا قرار می‌گیری، بیشتر احساس می‌کنی درون سنگرهای جبهه هستی که با دیدن بوسترهای شهدا این فضا حالت معنوی و روحانی بیشتری پیدا کرده است.

۳۱ شهریور آغاز جنگ تحمیلی و آغاز هفته دفاع مقدس است. این روز را بیهانه قرار دادیم تا با نعمتی که از ابتدای جنگ تا سال ۷۱ در مناطق جنگی بوده، به گپ و گفت بنشینیم و برخی از تاریخ جنگ را با او مرور کنیم.

بافوژ و انقلابی بود. اخبار انقلاب را از او پیگیری می‌کردم تا اینکه فکرم را برای فرار از پادگان با او در میان گذاشتم و او هم با ماشین شخصی اش به دنبال من و چند نفر دیگر آمد و با هماهنگی هایی که با راننده های اتوبوس انجام داده بود، بدون کوچکترین اتفاقی تا مشهد آمديم. چهره شهر کاملاً متفاوت شده بود. از آن روز تا پیروزی انقلاب، کارم شرکت در تظاهرات بود. بعد از پیروزی انقلاب دستور آمد که سربازها به پادگان ها برگردند و من هم به پادگان خرم آباد برگشتم.

آموزش به بسیجی ها

با تشکیل بسیج به خیل بسیجیان پیوستم و با شروع جنگ، داوطلب شدم که به جبهه بروم اما مسئولان مخالفت کردند و گفتند: «با توجه به اینکه آموزش های نظامی دیده ای، لازم است در شهر باشی و به آموزش این افراد بپردازی.» ابتدا با عنوان مسئول آموزش بسیج کارم را شروع کردم و بعد مسئول ناحیه و مربی اسلحه شناسی شدم و آموزش های تاکتیکی و تکنیکی را فرامی دادم.

در آن سال ها نوجوانان بسیاری برای شرکت در جنگ و نام نویسی مراجعه می کردند که نشان زیر ۱۸ سال بود و با دست کاری شناسنامه راهی

دوره جوانی

زمزمه های جنگ

دوره جوانی ام هم زمان شده بود با انقلاب. با این جریان غریبه نبودم، زیرا در دوره قرآنی که داشتیم، شهید رمضان علی عامل، شهید ضروری، شهید خیرخواه و... افشاگری هایی انجام می دادند. سال ۵۶ که به خدمت سربازی اعزام شدم، فقط زمانی که خانواده ام به دیدنم می آمدند، متوجه اوضاع و اخبار می شدم، زیرا در پادگان ها بی خبری مطلق بود و سربازان به یکدیگر اعتماد نداشتند که صحبت کنند. هنگامی که به مرخصی آمدم، در جلسه قرآن مطرح شد که انقلاب در حال شکل گیری است، بنابراین به این فکر افتادم که پادگان را ترک کنم؛ به همین خاطر ۲۵ روز از پادگان فرار کردم تا اینکه به دنبال فرستادن و خانواده ام که تا آن زمان از ماجرا اطلاع نداشتند، مجبورم کردند که دوباره خودم را به پادگان معرفی کنم.

قبل از فرار به عنوان تربیانات کار در منزل سرهنگی کار می کردم. آن روز هم برای اینکه خودم را معرفی کنم، به منزل سرهنگ رفتم. همسرش تا اسمم را شنید، گفت دم در منتظر باش تا به سرهنگ خبر بدهم که آمده ای. یک ساعتی معطل شدم تا اینکه ماشین پادگان آمد و مرا به پادگان برد. سرهنگ تا چشمش به من افتاد، دستور داد به بازداشتگاه هدایتیم کنند. ۲۵ روز در بازداشتگاه بودم و بعد از آن همراه ۱۴ نفر از سربازان دیگر به خرم آباد لرستان اعزام شدم.

در پادگان خرم آباد فردی به نام خطیب بود که بسیار



در آن سال ها
نوجوانان بسیاری
برای شرکت
در جنگ و
نام نویسی
مراجعه
می کردند که
نشان زیر
۱۸ سال بود و
با دست کاری
شناسنامه راهی
جبهه می شدند
که از آن جمله
می توانم به شهید
حسن علی شاهی،
حسین بی نوا،
شهید اخلاقی،
شهید سیگاری
و... اشاره کنم

